

— ای گدای خانقه برجه که در دیرِ مغان
می دهند آبی و دلها را توانگر می کنند
بندۀ پیرِ خراباتم که درویشانِ او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند (خ)
بر درِ میخانه عشق ای مَلکِ تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مُخمر می کنند

*

— جفا نه پیشۀ درویشی است و راهروی
مبین حقیر گدایانِ عشق را کاین قوم
غلامِ هَمّتِ دُردی کشانِ یکرنگم
قدم منه به خرابات جز به شرطِ ادب
بیار باده که این سالکان نه مردِ رهند
شهانِ بی کمر و خسروانِ بی کلهند
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سپهند
که سالکانِ درش محرمانِ پادشهند

*

— بود آیا که درِ میکرده ها بگشایند
درِ میخانه ببستند خدایا مپسند
اگر از بهرِ دلِ زاهدِ خودبین بستند
گره از کارِ فرو بسته ما بگشایند
که درِ خانه تزویر و ریا بگشایند
دل قوی دار که از بهرِ خدا بگشایند

*

— سالها دفترِ ما در گرو صهبا بود
نیکی پیرِ مغان بین که چو ما بدمستان
پیرِ گلرنگِ من اندر حق ازرق پوشان
روتی میکرده از درس و دعای ما بود
هرچه کردیم به چشمِ کرشمِ زیبا بود
رخصتِ خبثِ ندادار نه حکایتها بود

*

— یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست
و آنچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود
— تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سَرِ ما خاکِ ره پیرِ مغان خواهد بود
حلقه پیرِ مغانم ز ازل در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
— دوش با یادِ حریفان به خرابات شدم
خُمِ می دیدم خون در دل و پا در گِل بود

— سر ز حسرت به در میکده‌ها بر کردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
— بر آستانِ میکده خون می‌خورم مدام
روزی ما ز خوانِ قَدَر این نواله بود

*

— به کوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوشِ شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیثِ عشق که از حرف و صوت مستغنی است
به نالهٔ دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که در آن مجلسِ جنون می‌رفت
ورای مدرسه و قال و قیلِ مسأله بود
— خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه
کنز دستِ غمِ خلاصِ دل آنجا مگر شود

*

— بیا که هاتفِ میخانه دوش با من گفت
که در مقامِ رضا باش و از قضا مگریز
— قصرِ فردوس به پاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیرِ مغان ما را بس

*

— دگر ز منزلِ جانان سفر مکن درویش
که سیرِ معنوی و کنجِ خانقاهت بس
وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل
حریمِ درگهٔ پیرِ مغان پناهت بس
به صدرِ مصطبه بنشین و ساغری می‌نوش
که این قَدَر ز جهان کسب مال و جاهت بس

*

— عرض و مال از درِ میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورَد رخت به دریا فکنش

— به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
 که سنگولانِ خوشباشت بیاموزند کاری خوش
 — ز کوی میکده دوشش به دوش می بردند
 امام شهر که سجاده می کشید به دوش

*

— هاتفی از گوشه میخانه دوش
 این خرد خام به میخانه بر
 گویش من و حلقه گیسوی یار
 گفت ببخشند گنه می بنوش
 تا می لعل آوردش خون به جوش
 روی من و خاک در می فروش

*

— به کوی میکده گریان و سرفکنده روم
 چرا که شرم همی آیدم ز حاصلِ خویش
 — به راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
 دعای اهل دلت باد مونس دل پاک
 — همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا
 بو که در بر کشد آن دلبرِ نوخاسته ام
 — تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق
 هر دم از نو غمی آید به مبارکبادم
 — دارم از لطیف ازل جنت فردوس طمع
 گسرسه در بانی میخانه فراوان کردم
 — قسمت حوالتم به خرابات می کند
 هر چند کاینچنین شدم و آنچنان شدم
 — مستی به آب یکدو عنب وضع بنده نیست
 من سالخورده پسر خرابات پرورم
 — بسه فسریادم رس ای پسر خرابات
 به یک جرعه جوانم کن که پیرم
 — در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
 حاصل خرقه و سجاده به می در بازم
 حلقه توبه گر امروز چو زهاد زلم
 خازن میکده فردا نکند در بازم

- چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم
- از جاه عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم
- گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
- روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم
در لباس فقر کار اهل دولت می‌کنم
تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش خرام
در کمینم انتظار وقت فرصت می‌کنم
- هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم
حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاکبوسی این در نمی‌کنم
- در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
وین عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک‌الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

*

- حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
جام می‌گیرم و از اهل ریا دور شوم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
من اگر رند خراباتم و گر زاهد شهر
که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
تا حریفان دغا را به جهان کم بینم
این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

*

- گر ازین منزل ویران به سوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت به وطن باز رسم
 نذر کردم که هم از راه به میخانه روم
 خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر
 سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

*

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
 و ندر آن آینه از حسن تو کرد آگام
 صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
 حالیا دیر مغانست حوالتگام
 با من راه نشین خیز و سوی میکده آی
 تا در آن حلقه بینی که چه صاحبجام

*

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
 در ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
 زاد راه حرم وصل نداریم مگر
 به گدائی ز در میکده زادی طلبیم
 اشکی آلوده ما گرچه روانست ولی
 به رسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
 بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
 خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

*

خیز تا خرقة صوفی به خرابات بریم
 شطح و طامات به بازار خرافات بریم
 تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
 چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم
 ورنه در ره ما خار ملامت زاهد
 از گلستانش به زندان مکافات بریم
 فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز
 تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

*

بگذار تا به شارع میخانه بگذریم

کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم
 روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
 شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
 بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
 که از پای خمت روزی به حوض کوثر اندازیم
 صوفی بیا که خرقة سالوس برکشیم
 وین نقش زرق را خط بطلان بسرکشیم
 نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
 دلق ریا به آب خرابات برکشیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالاها شد که شدم بر در میخانه مقیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعیبت مبادا که خطائی بکنیم
حافظم گفت که خاکی در میخانه مجوی
مکنم عیب که من مشک ختن می بویم
گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید
کدام در بزخم چاره از کجا جویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هر جا که هست با اویم

*

به جان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن به پای که معلوم نیست نیت او
مدام خرقه حافظ به باده در گرو است
مگر ز خاکی خرابات بود فطرت او

*

آنکس که منع ما ز خرابات می کند
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلاتی به شیخ و شاب زده
سبو کشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترکی کله چتر بر سحاب زده
شماع جام و قدح نور ماه پوشیده
عزاز مغبجگان راه آفتاب زده
عرویس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار
 شکسز شکسته سمن ریخته ریاب زده
 سلام کردم و با من به روی خندان گفتم
 که ای خمارکش مفلِس شراب زده
 که این کند که تو کردی به ضعفِ همت و رای
 ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
 وصالِ دولتِ بیدار ترسمت ندهند
 که خفته‌ای تو در آغوش بختِ خواب زده
 بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم
 هزار صف ز دعاهاى مستجاب زده

*

- دوش رفتم به در میکده خواب آلوده
 خرقه‌تر دامن و سجاده شراب آلوده
 آمد افسوس کنان مغیبه باده فروش
 گفتم بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
 شست و شوئی کن و آنگه به خرابات خرام
 تا نگرده ز تو این دیر خراب آلوده
 به هوای لب شیرین پسران چند کنی
 جوهر روح به یاقوتِ مذاب آلوده
 به طهارت گذران منزلِ پیری و مکن
 خلعتِ شیب چو تشریفِ شباب آلوده
 پاک و صافی شو و از چاهِ طبیعت بدر آی
 که صفائی ندهد آبِ تراب آلوده
 گفتم ای جان جهان دفترِ گل عیبی نیست
 که شود فصلِ بهار از می ناب آلوده
 آشنایانِ ره عشق درین بحرِ عمیق
 غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده
 گفتم حافظ لغز و نکته به یاران مفروش
 آه ازین لطف به انواعِ عتاب آلوده

*

— حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز

فتاد در سر حافظ هوای میخانه

— ای که در کوی خرابات مقامی داری

جم وقت خودی ار دست به جامی داری

وی که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز

فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری

*

— این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی

وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عاقبت اندیشی دورست ز درویشی

هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم

در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

*

— بیا که خرقه من گرچه رهن میکده هاست

ز مال وقف نبینی به نام من درمی

دل گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم

به آنکه بر در میخانه برگنم علمی

— ره میخانه بنما تا بپرسم

مال کار خود از پیش بینی

— ساقی بیار آبی از چشمه خرابات

تا خرقه ها بشوئیم از عجب خانقاهی

*

— سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی

گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه ماکش که ز سر ملکوت

پرتو جام جهان بین هدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند

که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای

دست قدرت نگر و منصب صاحبجاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش

به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

اگر سلطنت فقر ببخشند ای دل

کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

*

— در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی

خرقه جانی گرو باد و دفتر جانی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
 بر در میکرده‌ای با دف و نی ترسائی
 گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد
 وای اگر از پس امروز بود فردائی

*

— ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا فروشند مفتح مشکل‌گشائی

خرقه (دلق، پشمینه)

— دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس
 کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
 — حافظ به خود نپوشید این خرقه می‌آلود
 ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را
 — ساغر می بر کفم نه تا ز بر
 بر کشم این دلق ازرق فام را
 — خرقه زهد مرا آب خرابات بی‌برد
 خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت
 — به آب دیده بشوئیم خرقه‌ها از می
 که موسم وزع و روزگار پرهیزست
 — ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست
 که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد
 — نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود
 آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد
 — منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم
 زره موئی که مژگانش ره خنجرگذاران زد
 — دلق و سجاده حافظ ببرد باده‌فروش
 گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد
 — عیبم بپوش زنه‌ار ای خرقه می‌آلود
 کآن پاک پاکدامن بهر زیارت آمد

- گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهبست
گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنند
- خودگرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش
همچو گل بر خرقه رنگی می مسلمانی بود؟
- حافظ این خرقه که داری تو بینی فردا
که چه زئار ز زيرش به دغا بگشایند
- ما بساده زیر خرقه نه امروز می خوریم
صد بار پیر میکرده این ماجرا شنید
- ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقه رند شراب خوار
- دلوق حافظ به چه ارزد به میس رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار
- در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ورنه با گوشه رو و خرقه ما در سر گیر
- فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار خرقه تقوا و جامه پرهیز
- چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش
- زلف دلدار چو زئار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام
- شرمم از خرقه آلوده خود می آید
که برو وصله به صد شعبده پیراسته ام
- اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا ندانی که در این خرقه چه نادر ویشم
- حافظ به زیر خرقه قدح تا به کی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم
- بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

— در خرقه از این بیش منافق نتوان بود
بنیاد از این شیوه رندانه نهادیم

*

— خیز تا خرقه صوفی به خرابات بریم شطح و طامات به بازار خرفات بریم
سوی رندان قلندر به رهاورد سفر دلّی بسطامی و سجاده طامات بریم
شرمان باد ز پشمینه آلوده خویش گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

*

— چاک خواهم زدن این دلّی ریائی چه کنم
روح را صحبتِ ناجنس عذابست الیم
— مانگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم
جسامه کس سیه و دلّی خود ازرق نکنیم
— در این خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقتِ قبای می فروشان
— از این مزوجه و خرقه نیک در تنگم
به یک کرشمه صوفی و شم قلندر کن
— تسبیح و خرقه لذتِ مستی نبخشند
همت در این عمل طلب از می فروش کن
— گفتم به دلّی زرق بپوشم نشانِ عشق
غمّاز بود اشک و عیان کرد رازِ من
— به زیرِ دلّی ملامع کمندها دارند
درازدستی این کوتاه آستینان بین
— خرقه زهد و جام می گرچه نه در خورِ همنده
این همه نقش می زنم از جهتِ رضای تو
— آتشی زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو (خ)
— آلودگی خرقه خرابی جهانست
کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی
— ای که در دلّی ملامع طلبی نقدِ حضور
چشمِ سری عجب از بیخبران می داری

– بیفشان زلف و صوفی را به پا بازی و رقص آور
که از هر رُقعه دلکش هزاران بت بیفشانی
– خدا زان خرقه بیزارست صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

خرقة (رهن می و مطرب)

– دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
به می بفروش دلقی ما کزین خوشتر نمی‌ارزد

*

– صوفیان و استُذند از گرو می همه رخت
داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید
دلقی ما بود که در خانه خمار بماند
خرقه رهن می و مطرب شد و زَنار بماند

*

– مقلسانیم و هوای می و مطرب داریم
گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان
آه اگر خرقه پشمین به گرو نستانند
بعد از این خرقه صوفی به گرو نستانند

*

– قحطِ جودست آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید
– به خراباتِ مغان گر گذر افتد بازم
حاصلی خرقه و سجاده روان در بازم
– مدام خرقه حافظ به باده در گروست
مگر ز خاکی خرابات بود طینت او
– این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بیمعنی غرق می ناب اولی
– بیا که خرقه من گرچه رهن می‌کده‌هاست
ز مالِ وقف نبینی به نام من درمی
– در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

خرقه سوزی (آتش زدن به خرقه)

- ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
 خرقه از سر به در آورد و به شکرانه بسوخت
 - حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
 کاتش از خرقه سالوس و کرامت برخاست
 - در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
 بر می شکند گوشه محراب امامت
 - درویش را نباشد برگ سرای سلطان
 مائیم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد
 - گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
 یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود
 - من این دلقی مرقع را بخوام سوختن روزی
 که پیر می فروشانش به جامی بر نمی گیرد
 - در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
 جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش
 - ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
 جامی به یاد گوشه محراب می زدم
 - بسوز این خرقه تقوا تو حافظ
 که گر آتش شوم در وی نگیرم
 - حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
 از پی قافله با آتش آه آمده ایم
 - مکدرست دل آتش به خرقه خواهم زد
 بیا بیا که کرامی کند تماشائی

خرقه (شست و شوی خرقه با می)

- کنون به آب می لعل خرقه می شویم
 نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت
 - خدای را به میم شست و شوی خرقه کنید
 که من نمی شنوم بوی خیر از این اوضاع

- نذر و فتوحِ صومعه در وجهِ می نهیم
 دلّی ریا به آبِ خرابات برکشیم
 - گرچه با دلّی ملمع می گلگون عیبست
 مکنم عیب کزو رنگِ ریا می شویم
 - بوی یکرنگی از این نقش نمی آید خیز
 دلّی آلوده صوفی به می ناب بشوی
 - ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
 تا خرقه‌ها بشوئیم از عجب خانقاهی

خط

- بس غریب افتاده است آن مورِ خطِ گردِ رخت
 گر چه نبود در بهارستان خطِ مشکین غریب
 - به لطفِ خال و خط از عارفان ربودی دل
 لطیفه‌های عجب زیرِ دام و دانه تست
 - فریاد که از شش جهتم راه ببستند
 آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
 - کسی که حسن و خطِ دوست در نظر دارد
 محققست که او حاصلِ بصر دارد
 - بتی دارم که گردِ گل زسنبل سایبان دارد
 بهارِ عارضش خطی به خونِ ارغوان دارد
 غبارِ خطِ بپوشانید خورشید رخس یارب
 بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد
 - خطِ ساقی گر از اینگونه زند نقش بر آب
 ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد
 - الا ای طوطی گویای اسرار
 مبادا خالیت شکر ز منقار
 سرت مسبز و دلت خوش باد جاوید
 که خوش نقشی نمودی از خطِ یار

- سبزویشانِ خطت بر گرد لب
 همچو مورانند گرد سلسیل
 - عشق من با خطِ مشکین تو امروزی نیست
 دیرگاه‌یست کزین جامِ هلالی مستم
 - گر چنین چهره گشاید خطِ زنگاری دوست
 من رخ زرد به خونابه منتقش دارم
 - تا بود نسخهٔ عطری دلِ سودازده را
 از خطِ غالیه‌سای تو مدادی طلبیم
 - ای روی ماه‌منظرِ تو نوبهارِ حُسن
 خال و خطِ تو مرکزِ حسن و مدارِ حسن
 گرد لب‌ت بنفشه از آن تازه و ترست
 کبابِ حیات می‌خورد از جویبارِ حسن
 - خطِ عذار یار که بگرفت ماه ازو
 خوش حلقه‌ایست لیکِ بَدَر نیست راه ازو
 - ای که بر ماه از خطِ مشکین نقاب انداختی
 لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
 تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگِ عارضت
 حالیا نیرنگِ نقشی خوش بر آب انداختی
 - بیاض روی ترا نیست نقشِ در خور از آنک
 سوادی از خطِ مشکین بر ارغوان داری
 - ز خطت صد جمالِ دیگر افزود
 که عورت باد صد سالِ جلالی
 بر آن نقاشِ قدرت آفرین باد
 که گردِ مه کشد خطِ هلالی
 - یا مبسماً یحاکی دُرْجاً مِنَ اللَّالی
 یارب چه درخور آمد گردش خطِ هلالی

خلوت‌گزینی و انزوا

- خلوت‌گزیده را به تماشا چه حاجتست
چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجتست
- بِبُر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست
- در صومعه زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست
- دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سر و پای بندست و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس
که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

*

- مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید
که حلقه‌ای ز سر زلف یسار بگشاید
- چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
- حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دها و درس قرآن خم مخور
- و چو پروانه دهد دست فراغ بالای
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
- در گوشه امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

*

- سحرگه رهروی در سرزمینی	همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنکه شود صاف	که در شیشه بماند اربعینی
درونها تیره شد باشد که از غیب	چراغی برگند خلوت‌نشینی
نه حافظ را حضور درس و خلوت	نه دانشمند را علم‌الیقینی

*

— ای دردِ توام درمان در بسترِ ناکامی وی یادِ توام مونس در گوشهٔ تنهایی

خلوت‌نشینی (ترکِ خلوت / ذمِ خلوت)

— مست بگذشتی و از خلوتیانِ ملکوت به تماشای تو آشوبِ قیامت برخاست
— چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

*

— زاهدِ خلوت‌نشین دوش به میخانه شد
از سرِ پیمان برفت با سرِ پیمانه شد
شاهدِ عهدِ شباب آمده بودش به خواب
باز به پیرانه‌سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه‌ای می‌گذشت راهزینِ دین و دل
در پسی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گُل خرمین بلبل بسوخت
چهرهٔ خندان شمع آفتِ پروانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقهٔ اورادِ ما مجلسِ افسانه شد
— نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشمِ مست
طاقتِ صبر از خمِ ابروش طاق افتاده بود
— پارسائی و سلامت هوسم بود ولی
شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که می‌پرس
— من به خیالِ زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنک
مغبچه‌ای ز هر طرف می‌زندم به چنگ و دف
— در عینِ گوشه‌گیری بودم چو چشمِ مست
واکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل
— زهدِ من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای
— از فریبِ نرگس مخمور و لعلی می‌پرست
حافظِ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

- در گوشه سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی
- هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم به خانه خمار می کشی
- ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش
تا در بدر بگردم قلاش و لابالی

خواجه

- ما را بر آستان تو بس حق خدمت است
ای خواجه باز بین به ترحم غلام را
- به جان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست
- سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو سُست
- بکن معامله ای وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد به صد هزار درست
- زبان مور به آصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
*
- هزار عقل و ادب داشتیم من ای خواجه
کنون که مست و خرابم صلاح بی ادبیست
- جهان به کام من اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجه جهان انداخت
- تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده پروری داند
- گفتم که خواجه کی به سر حجله می رود
گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند
- گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفت این دعا ملایکی هفت آسمان کنند

- خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
 حافظ ار نیز بداند که چنین چه شود
 - بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم
 که داد من بستاند ز مکر و دستانش
 - حافظ به زیر خرقه سبوت تا به کی کشی
 در بزم خواجه پرده ز کثرت برافکنم
 - دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
 از در عیش درآ و به ره عیب مپوی
 شکر آن را که دگر باز رسیدی به بهار
 بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی
 گوش بگشای که بلبل به فغان می گوید
 خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

*

- مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی تا خواجه می خورد به غزلهای پهلوی

*

- به سمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس
 به خلوتی که در او اجنبی صبا باشد
 لطیفه ای به میان آر و خوش بخندانش
 به نکته ای که دلش را بدان رضا باشد
 پس آنکس ز کرم این قدر بلطف بپرس
 که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

*

- ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار
 تا تنی خاکی من عین بقا گردانی
 چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دوست
 پسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
 همچو گل بر چمن از باد میفشان دامن
 زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی

بر مثنائی و مثلث بنواز ای مطرب

وصف آن ماه که در حُسن ندارد ثانی



که ای نتیجه کلکت سوادِ بینائی	به من سلام فرستاد دوستی امروز
چرا ز خانه خواجه بدر نمی آئی	پس از دو سال که بختت به خانه باز آورد
که این طریقه نه خودکامیست و خودرائی	جواب دادم و گفتم بسدار معذورم
به کف قبالة دعوی چو مارِ شیدائی	وکیلِ قاضیم اندر گذر کمین کردست
بگیردم سوی زندان بَرَد برسوائی	که گر برون نهم از آستانِ خواجه قدم
کسی نفس زند از حجتِ تقاضائی	جنابِ خواجه حصارِ منست گر اینجا
به سیلِش بشکافم دماغِ سودائی	بِعونِ قُوتِ بازویِ بندگانِ وزیر
کمر به بندگیش بسته چرخ مینائی	همیشه باد جهانش بکام وز سرِ صدق

خوبان / خوبرویان

– خوبانِ پارسی گو بخشندگانِ عمرند

ساقی بده بشارت رندانِ پارسا را

– فغان کاین لولیانِ شوخ شیرینکارِ شهر آشوب

چنان بردند صبر از دل که ترکانِ خوانِ یغما را

– ندانم از چه سبب رنگِ آشنائی نیست

سسهی قدانِ سسبیه چشمِ ماه سیما را

– مرنج حافظ و از دلبرانِ حفاظِ مجوی

گناهِ باغ چه باشد چو این گیاهِ نرُست

– روزگاریست که سودایِ بتان دین منست

غمِ این کارِ نشاطِ دلِ غمگینِ منست

– در نمی گیرد نیاز و عجز ما با حُسنِ دوست

خرم آن کز نازنینانِ بختِ برخوردار داشت

– حافظ که سرِ زلفِ بتان دستکشش بود

بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

– گفتمش سلسله زلفِ بتان از پی چیست

گفت حافظ گله ای از دلِ شیدا می کرد

— مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
 قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
 — عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدای
 ماهمه بنده و این قوم خداوندانند
 — قوت بازی پرهیز به خوبان مفروش
 که درین خیل حصاری به سواری گیرند
 یارب این بچه ترکان چه دلیرند به خون
 که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

*

— سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
 پریرویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
 به فتراک جفا دلها چو بر بندند بر بندند
 ز زلف عنبرین جانها چو بگشاید بفشانند
 به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
 نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
 سرشک گوشه گیران را چو دریا بند دریا بند
 رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند
 ز چشمم لعلِ رمانی چو می خندند می بارند
 ز رویم راز پنهانی چو می بینند می خوانند

*

— شاهدان گر دلبری زینسان کنند
 زاهدان را رخنه در ایمان کنند
 — گفتم ز لعلِ نوش لبان پیر را چه سود
 گفتا به بوسه شکرینش جوان کنند
 — صد ملکِ دل به نیم نظر می توان خرید
 خوبان درین معامله تقصیر می کنند
 — از بتان آن طلب از حُسن شناسی ای دل
 کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

— یاد باد آن صحبتِ شبها که با نوشین لبان
بحثِ سیرِ عشق و ذکرِ حلقهٔ عشاق بود
— شاهدان در جلوه و من شرمسارِ کیسه‌ام
بارِ عشق و مفلسیِ صعیبت و می باید کشید
— خوشا شیراز و وضعِ بی‌مثالش
خداوندانِ نگهدار از زوالش
که نامِ قندِ مصری برسد آنجا
که شیرینان ندادند انفعالش
— چند به ناز پرورم مهرِ بتانِ سنگدل
یادِ پدر نمی‌کنند این پسرانِ ناخلف
*
— من دوستدارِ روی خوش و موی دلکشم
مدهوشِ چشمِ مست و میِ صافِ بیفشم
— شیراز معدنِ لبِ لعلست و بکانِ حُسن
من جسوه‌ریِ مفلسم ایرا مشوشم
شهریست پر کرشمه حوران ز شش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدارِ هر ششم
— این تقوی‌ام تمام که با شاهدانِ شهر
ناز و کرشمه بر سرِ منبر نمی‌کنم
— خواهم از زلفِ بتان نافه‌گشائی کردن
فکرِ دورست همانا که خطا می‌بینم
— ما عیب کس به مستی و رندی نمی‌کنیم
لعلِ بتان خوشست و می خوشگوار هم
— در دل ندهم ره پس ازین مهرِ بتان را
مهرِ لبِ او بر درِ این خانه نهادیم
— حافظ ز خوبرویان بخت جز اینقدر نیست
گر نیستت رضائی حکمِ قضا بگردان
— با صبا در چمنِ لاله سحر می‌گفتم
که شهیدانِ که‌اند اینهمه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم
 از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان
 - ز خطِ یار بیاموز مهر با رخ خوب
 که گردِ عارضِ خوبان خوشست گردیدن
 - بهای نیم‌کرشمه هزار جان طلبند
 نیازِ اهلِ دل و نیازِ نازنینان بین
 - در سرایِ مغان رفته بود و آب زده
 نشسته پیر و صلائی به شیخ و شاب زده
 ز شور و عریده شاهدانِ شیرینکار
 شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

*

- دوش رستم به در می‌کده خواب آلوده خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
 آمد افسوس‌کنان مغبجه باده فروش گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
 بهوای لب شیرین پسران چند کنی جوهر روح به یاقوتِ مذاب آلوده

*

- حافظ چه می‌نهی دل تو در خیالِ خوبان
 سیراب کی توان شد از لعمه سرابی
 - به شعرِ حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند
 سیه‌چشمانِ کشمیری و ترکانِ سمرقندی
 - دلا همیشه مزن لافِ زلفِ دل‌بندان
 چو تیره‌رای شوی کی گشایدت کاری
 - در آن چمن که بتان دستِ عاشقان گیرند
 تو در میانه خداوندگار من باشی
 - گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
 عیش با آدمی چند پرزاده کنی
 - در آن مقام که خوبان به غمزه تیر زنند
 عجب مدار سَری اوفتاده در پائی

خوشباشی

— هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
— حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

*

— صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش می شود
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست
نیست در بازار عالم خوشدلی و زانکه هست
شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

*

— به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می باش
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
— خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته به موئیست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضه ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

*

— هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

- پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
 خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست
 بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
 فرصتی دان که ز لب تا به دهان اینهمه نیست
 - چنگ خمیده قامت می خواندت به عشرت
 بشنو که بند پیران هیچت زیان ندارد
 - خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد
 که در دستت بجز ساغر نباشد
 زمان خوشدلی دریاب و در یاب
 که دائم در صدف گوهر نباشد
 - ای دل از عشرت امروز به فردا فکنی
 مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد
 - صبا به تهنیت پیر می فروش آمد
 که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
 به گوش هوش نیوش از من و به عشرت گوش
 که این سخن سحر از هاتفم به گوش آمد
 ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
 به حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
 *
 - گفتم هوای میکرده غم می برد ز دل
 گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند
 - چمن خوشست و هوا دلکش است و می بیفش
 کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید
 جمیله ایست عرویس جهان ولی هشدار
 که این مخدره در عقد کس نمی آید
 - معاشران گمره از زلف یار باز کنید
 شبی خوشست بدین قصه اش دراز کنید
 حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
 و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلهذاری خوش
الا ای دولتی طالع که قدر وقت می دانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دل افروزست و طرف لاله زاری خوش
به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که سنگولان خوشباست بیاموزند کاری خوش

*

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخس نعل در آتش دارم
عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند
و اینهمه منصب از آن حور پریش دارم
حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست
بهر آنست که من خاطر خود خوش دارم

*

جائی که تخت و مسند جم می رود به باد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

*

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم
چو در دستت رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکویان سراندازیم

*

عشرت کنیم ورنه به حسرت کشندمان
روزی که رخت جان به جهانی دگر کشیم

— شهرست پر ظریفان وز هر طرف نگاری
 یاران صلاهی عشق ست گرمی کنید کاری
 می بیغش است دریاب وقتی خوشست بشتاب
 سالِ دگر که دارد امیدِ نوبهاری
 در بوستان حریفان مانند لاله و گل
 هر یک گرفته جامی بر یادِ روی یاری

*

— نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی
 که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
 من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
 که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
 نقدِ عمرت ببرد غصهٔ دنیا بگزاف
 گر شب و روز درین قصهٔ مشکل باشی

*

— وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
 حاصل از حیات ای جان یکدمست تا دانی
 کامبخشی گردون عمر در عوض دارد
 جهد کن که از دولت دادِ عیش بستانی
 پند عاشقان بشنو وز در طرب بازای
 اینهمه نمی‌ارزد شغلِ عالمِ فانی

*

— درینا عیش شبگیری که در خوابِ سحر بگذشت
 ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی
 — می ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت
 خوش بگذران و بشنو ازین پیرِ منحنی
 — گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
 عیش با آدمشی چند پرزاده کنی

خیال معشوق

— افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان
 تحریرِ خیالِ خطِ او نقش بر آبست

- می رفت خیالی تو ز چشم من و می گفت
 هیبت ازین گوشه که معمور نماندست
 - بسی خیالش مباد منظر چشم
 زانکه این گوشه جای خلوت اوست
 - دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
 از دیده ام که دم بدمش کار شستشوست
 - خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
 کزین شکار فراوان به دام ما افتد
 - شب تنهائیم در قصد جان بود
 خیالش لطفهای بیکران کرد
 - سواد دیده غمدیده ام به اشک مشوی
 که نقش خالی توام هرگز از نظر نرود
 - به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم
 بدان امید که آن شهسوار باز آید
 - گفتم که برخیاالت راه نظر ببندم
 گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید
 - سایه افکنند حالیا شب هجر
 تا چه بازند شبروان خیال
 - بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم
 کشیده ایم به تحریر کارگاه خیال

*

- دیشب به سیل اشک ره خواب می زدم نقشی به یاد خط تو بر آب می زدم
 نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم بر کارگاه دیده بی خواب می زدم
 روی نگار در نظرم جلوه می نمود وز دور بوسه بر رخ مهتاب می زدم

*

- خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
 به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
 - خیال روی تو گر بگذرد به گلشن چشم
 دل از پی نظر آید به سوی روزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم
منم ز عالم و این گوشه معین چشم
- شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
- خواب بیداران بیستی وانگه از نقش خیال
تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی
- حالی خیال وصلت خوش می دهد فرییم
تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی
- چون من خیال رویت جاننا به خواب بینم
کز خواب می نبیند چشمم به جز خیالی

درد بی درمان

- حافظ اندر دردِ او می سوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد دردِ بی آرام دوست
- از پای فتادیم چو آمد غمِ هجران
در درد بـمردیم چو از دست دوا رفت
دی گفت طیب از سرِ حسرت چو مرا دید
هیات که رنج تو ز قانونِ شفا رفت
- دردِ ما را نیست درمانِ الغیث
هجرِ ما را نیست پایانِ الغیث
- اشکِ خونین بنمودم به طیبیان گفتند
دردِ عشقست و جگر سوز دوائی دارد
- که را گویم که با این دردِ جانسوز
طیبیم قصد جانِ ناتوان کرد
- مطرب از دردِ محبتِ عملی می پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خونِ پالا بود
- دهانِ یار که درمانِ دردِ حافظ داشت
فغان که وقتِ مروت چه تنگ حوصله بود
- دوائِ دردِ عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنان که در تدبیرِ درمانند، در مانند
- در دفترِ طیبِ خردِ بابِ عشق نیست
ای دل به دردِ خوکن و نامِ دوا میپرس (خ)